شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

اشنبه

سال پانزدهم
۱۲ شهریور ۱۴۰۲
۱۷ صفر ۱۴۴۵
شماره ۴۰۲۸

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
- نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹



دمای هوای مشهد

رطوبت هوا: ۲۴٪

صبح ۲۴	ظهر ۳۰
عصر ۳۱	شب ۲۴

↓ ۱۷° ↑ ۳۳°

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۳۰:۵۹	نیمه شب شرعی ۲۲:۴۷:۱۰
غروب آفتاب ۱۷:۵۷:۲۸	اذان صبح فردا ۰۳:۳۷:۵۱
اذان مغرب ۱۸:۱۶:۰۲	طلوع آفتاب فردا ۰۵:۰۵:۱۶

مقتل خوانی



طرح: جلال حاجی زاده

چکامه‌های حسینی

من برای می شدن تا اربعین می ایستم

چتر را می بندم و روی زمین می ایستم
زیر باران امام اولین می ایستم
اذن می خواهد به ایوان نجف داخل شدن
بین صف پشت سر روح الامین می ایستم
تا مگر من را ببیند شمس چشمان علی
کاهم و تا مرگ زیر ذرّه بین می ایستم
جسم و جانم جملگی قربانی دست خدا
تا ابد پای امیرالمؤمنین می ایستم
سر زنش عزم مرا چندین برابر می کند
میخم و سرشارَ عزمی آهنین می ایستم
می روم پای پیاده از نجف تا کربلا
من برای می شدن تا اربعین می ایستم
هر که پامالم کند مرگش فراخواهد رسید
مثل مین، با مسلمین من پای دین می ایستم
اِنِ فی حِبلِ الوَتین نبضِ اُسمِیهِ الحسین
تا قیامت با همین حبل المتین می ایستم
هرکجا نام حسین آید وسط خواهم گریست
هرکجا نام یل ام البنین، می ایستم

محسن رضوانی

اول شخص

روایتی از پنجره‌های تشنه

درباره مهدی قزلی، نویسنده کتاب «پنجره‌های تشنه» که روایتگر انتقال ضریح امام حسین(ع) از قم به کربلاست



آزاده چشمه‌سگی
نویسنده



سال ۱۳۶۶ مهدی قزلی، کودک هفت‌ساله‌ای بود که به واسطه شغل پدرش، با خانواده از تهران به بهبهان خوزستان کوچ کرد. ننه شاهسون، مادربزرگ مهدی، در همان روزهایی که دست نوه کوچکش را می‌گرفت و با خود به کلاس‌های نهضت سوادآموزی می برد، علاقه به تحصیل را در چشمان مشتاقش کشف کرد و جیب‌های مهدی را بیش از آنکه با نخود و کشمش و مویز پر کند، از مداد و تراش و پاک کن پر کرد. مهدی کلاس اول و دوم دبستان را در یک سال سپری کرد و در کلاس سوم دبستان با کتاب «سیمون بولیوار، آزادی بخش آمریکای جنوبی» با آن سر و شکل پر طمطراق بیشتر از توپ چهل تکه و تفنگ اسباب بازی بر سر ذوق می‌آمد و بعدتر با مجلات کودکانه‌ای همچون «کیهان بچه ها»، اوقات خود را سپری می‌کرد و در نوجوانی پس از آنکه همپای خانواده به بابلسر کوچ کرد، موفق شد در مسابقات داستان‌نویسی بابلسر، برنده شود. سال ۷۶، با قبولی در رشته مهندسی مکانیک به دانشگاه امیرکبیر تهران رفت و در دوران دانشجویی نیز در مدرسه‌ای که درس خوانده بود، مشغول به تدریس شد. اما عمده اوقات فراغت او در دوران دانشگاه، در میان نشریات دانشجویی سپری می‌شد و به موازات درس، برای نشریه «مجال» و «نقطه سرخط» قلم می‌زد و برای مدتی نیز سردبیری «همشهری آیه» را برعهده گرفت. در این بین کارشناسی ارشد خود را در رشته تاریخ تشیع به سرانجام رساند. سپس به برگزاری کلاس‌های نویسندگی مشغول شد و پس از مدتی به سفارش انجمن اسلامی دانش آموزی، کتاب «داستان‌نویسی از صفر» را تألیف کرد که در ابتدا جزوه‌ای برای داستان‌نویسی بود. تغییر مسیر او از داستان‌نویسی به حاشیه‌نویسی از سال ۸۸ آغاز شد که مجموعه حفظ و نشر آثار رهبری از او برای همراهی در سفر رهبر معظم انقلاب به کردستان دعوت کرد تا تجربه این سفر و حواشی آن را در قالب کتابی به رشته تحریر درآورد. پس از این تجربه تحقیقات خود را برای نگارش کتاب «قصه کربلا» آغاز کرد. اما برای نگارش آن چنان به تعلیق و سکون افتاد که راهی مشهد شد و پس از ۹ روز اقامت در هتل، کلماتش جان تازه‌ای گرفتند. سال ۱۳۹۲ با تماس رضا امیرخانی، برگ تازه‌ای از کارنامه هنری او ورق خورد: «در قم، گروهی برای انتقال ضریح حسین بن علی(ع) تشکیل شده که می خواهند یک نویسنده همراهشون باشه و ماجراها رو بنویسه. تو بیا و بالای سر این کار باش.» سفری که در روز عاشورا آغاز می‌شد و در یکم ماه صفر به پایان می‌رسید. ماحصل این سفر بی نظیر، پرکردن سه دفترچه یادداشت بود که به کتاب «پنجره های تشنه» منتهی شد. کتابی بر پایه روایت نویسی که مورد تحسین رهبر معظم انقلاب قرار گرفت و تقریظی بر آن نوشتند. او در کارنامه خود ۲۵ اثر مرتبط با اهل بیت(ع) را انتشار داده و در برخی آثار همچون «روزی روزگاری جنگی» به حوزه جنگ و خاطرات آن نیز ورود کرده است. مهدی قزلی که مدیریت بنیاد شعر و ادبیات داستانی ایرانیان را نیز برعهده دارد، در بسیاری از جشنواره‌های داخلی با عنوان دبیر اجرایی فعالیت می‌کند.

داستان‌هایی که فیلم شدند:

قزلی داستانی با عنوان «یک فانوس روشن» دارد. این داستان در مسابقه مهر هشتم برگزیده و به همراه چند داستان برگزیده دیگر در کتابی با همین عنوان چاپ شد. روح ا... حجازی، تله‌فیلمی از این داستان ساخت و در نوزدهمین جشنواره قصه‌گویی کانون پرورش فکری نیز به مرحله اجرا درآمد. «نامه‌ای به یک دوست»، عنوان فیلم کوتاهی است که قزلی فیلم‌نامه‌اش را نوشت و مسعود اطیابی آن را کارگردانی کرد. همچنین داستان «آخرین نامه» او به فیلم کوتاهی تبدیل شد که فیلم‌نامه‌اش را خودش نوشت.

قزلی و تکاپوهای ادبی:

قزلی دبیر اجرایی جایزه‌های ادبی جلال آل احمد، پروین اعتصامی، ملک الشعرای بهار و جشنواره‌های فیلم فجر را نیز در دوره‌های متوالی از سال ۱۳۹۳ بر عهده داشته است. در سالگرد چهل سالگی انقلاب اسلامی ایران نیز، بخشی به‌عنوان آتیه داستان ادبی در حاشیه جایزه جلال قرار داد تا به این ترتیب از نویسندگانی که پس از انقلاب اسلامی زاده شدند به انتخاب مردم مورد تجلیل قرار بگیرند. برگزاری دوره‌های متمرکز آموزش داستان‌نویسی آل جلال، نیز از دیگر اقدامات او برای ارتقای سطح نویسندگان جوان کشور است که به منظور تمرکززدایی غیر از تهران در شهرهایی همچون اندیمشک و مشهد برگزار شد.

دل نگار

تنهای تنها، من و این تصویر

معصومه متین‌نژاد
روزنامه نگار

صدایی که تا چند لحظه پیش عاشقانه با آن زمزمه می کردم، به یک باره حکم پارازیت را برایم پیدا کرده بود. دلم می خواست خودم را بردارم و از میان جمع بروم. عطش این لحظه چند سالی می شد که از کیلومترها دورتر به جانم افتاده بود. قابی که بارها در زمان زیارت امام رضا(ع) آن را در ذهنم بسته بودم، تنهای تنها، من و تصویر گنبد امام از چند قدم دورتر. دلتنگی ده ساله ای که باید دست کم بیست دقیقه‌ای با زل زدن و درد دل کردن برطرفش می کردم و حالا مفت و مسلم داشت در بین این همه هیاهو و صدای بلند نوحه خوان کنار گوشم، به گونه‌ای دیگر رقم می خورد. سعی می کنم بین این جمعیت میلیونی خودم را گم کنم، ولی نمی دانم چرا به یک باره محو تماشای این آدم ها می شوم. دوست دارم از میان پوست و گوشت و استخوانشان، نقبی به مغز و دلشان بزنم. این عادتی است که تا پیش از این هم داشته ام، با یک دنیا حرف و به قصد شکایت می روم، سلام داده و نداده، محو تماشای زائرانش می شوم، قلابی را که از گره نگاهشان تا آن طرف های ضریح خیز برداشته است، دنبال می کنم، کاش گوش بودم. دلم غنج می زند از دیدن این همه حال خوش و فراموش می کنم، کیلومترها کوبیده ام تا امروز اینجا باشم. خودم را که پیدا می کنم، ساعتی گذشته است، نقطه ای کم رنگ شاید هم نامرئی روی سنگ فرش های مرمری بین الحرمین که دلش بین دوقطب گیر کرده است.

یاد سلام ها و التماس دعاهایی می افتم که لابه لای وسایل درون کوله ام تا به اینجا قدم به قدم حملشان کرده ام. نیم نگاهی به راست و نیم نگاهی به چپ می کنم. تصمیم که می گیرم به کدام طرف بروم، فشار جمعیت عقبم می زند. دلم هری می ریزد. هر لحظه فاصله ام بیشتر می شود.

دوباره که خودم را پیدا می کنم، ده ها متر دورتر ایستاده ام. بغضی از سر دلتنگی، طردشدگی، شاید هم غفلت گلویم را می سوزاند. دستم را روی سینه ام می گذارم و سرم را به نشانه احترام خم می کنم. آن قدر فضا مه آلود شده است که جز همهمه آدم ها دیگر چیزی نمی بینم: «اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا اَباعَبْدِاللّهِ وَ عَلَی الاَرْواحِ الَّتی حَلَّتْ بِفِنائِکَ عَلَیْکَ مِنّی سَلامُ اللّهِ اَبَداً ما بَقیتُ وَ بَقِیَ اللَّیْلُ وَ النَّهارُ وَ لاجَعَلَهُ اللّهُ آخِرَ الْعَهْدِ مِنّی لِزِیارَتِکُمْ»

روایت حسینی

ورود به قلمرو مدیریت حسین(ع)



احسان سرفرازی
روزنامه نگار

گام های اول از ترس، از وسواس یا از هرچیزی که اسمش را بگذاری، دوری می کنی از چای عربی در استکان و نعلبکی هایی که لبه اش دانه های درشت شکر چسبیده است (همان که سال های بعد برای لمس و چشیدن دوباره اش بال بال می زنی)، همان استکان هایی که حتی نمی شویندشان و با همان ها به همه زوار چای می دهند. جلوتر که می روی فقط چند ستون نه بیشتر، دلت برای یک چای عربی غنج می زند و بالاخره رضایت می دهی به کنار گذاشتن تمام بهانه هایت و نوشیدن آن استکان چای عربی. در این راه باید منصرف شوی از همه چیز، اول از خودت. اینجا جمع منصرفان است. اینجا در هر موکب باید پذیرایی بشوی، اگر نخوری به تو اخم می کنند. اخم صاحب خانه دلت را می لرزاند و باز هم مهمان موکب بعدی می شوی و این مسیر تا آخرین عمود ادامه دارد. ناهار، پذیرایی، چای، قهوه، میوه، شیرینی و بالاخره دلت کمی استراحت می خواهد. باز داستان تکرار می شود. باید چرتی بزنی و همین که می خواهی چرتی بزنی، با روی گشاده و اخلاق نیمه تند عربی می آید سروقتت و به زور هم که شده ماساژ و مشت و مالت می دهد. اینجا جمع منصرفان است! انگشت به دهان می مانی وقتی می فهمی این صاحب خانه در قبیله خودش کسی است و حال این طور به دست و پای تو افتاده و مشت و مالت می دهد. او می داند تو زائر حسینی و دیگر برایش مرزها و لباس ها تفاوتی ندارد.

دیگر خدمت عرب به عجم را بد نمی داند و این ها اصلا به چشمش نمی آید. اینجا راه را گم می کنی، خودت را گم می کنی، همه چیز را گم می کنی و در پایان غرق می شوی در دریای ملت، در توده ملت. البته اشتباه نکنید این توده، آن توده کمونیستی نیست، اینجا مردم از ملل مختلف دور هم جمع شده اند. اینجا امت هستند، امت واحده اسلام. باید باشی تا ببینی و درک کنی و لمس کنی آنچه را می شنوی یا حتی در قاب گوشی و تلویزیون می بینی. اینجا با همه بزرگی ات قطره ای بیش نیستی.

روایت یک قاب

معرفت همراهان



حمید سبحانی
عکاس و نویسنده

تقصیر من بود که به شب خوردیم و فرصت استراحت و اتراق را قبل از غروب آفتاب از دوستانم گرفتم. بچه ها هرچه اصرار کردند که شب می شود و بهتر است دریکی از همین خانه ها یا موکب هایی که صاحبانشان دعوت می کنند بمانیم و شب هم زود بخوابیم، من گفتم نه چیزی نمانده به موکبی که سال گذشته شبی را در آنجا گذراندم برسیم. امکاناتش چقدر خوب است، چقدر خنک است و غذا و پذیرایی هم عالی است. تازه صاحبش با من رفیق شده و بسیار خوشحال خواهد شد که ما میهمانش شویم. منتهی هرچه رفتیم و من هرچه دنبال نشانه ها گشتم کمتر یافتم و حتی مسیر را هم از جایی اشتباهی رفتیم. توی تاریکی بود که سگ لاغراندامی روبه رومان قرار گرفت و با خودم گفتم: «حالا این یکی رو چه کنم؟ به اندازه کافی بار خطای سرگردان شدن بقیه همسفران روی دوشم هست.» یک سنگ برداشتم و توی مشتم فشردم و گفتم: «بچه ها نترسید، یعنی کافیه از سگ نترسید، خودش میره، سگ بوی ترس رو حس می کنه.» اما گمانم اولین بوی ترس از من به شامه اش می رسید. سگ لاغراندام گردن افراخته روبه روی ما ایستاده و دائم واق واق می کرد. ما سه نفر هم روبه رویش. چند دقیقه بعد هیبت مردی با دشداشه عربی از تاریکی بیرون آمد و رسید کنار سگ. با چند صدا و حرکت دستش سگ ساکت شد و نشست. مرد عرب با تعجب پرسید: «توی تاریکی اینجا چیکار می کنید؟» صادق که عربی دست و پا شکسته ای بلد بود فهماند که گم شده ایم و



زائریم. شانس آوردیم مرد عراقی چوپان بود و بساط کوچکی همان نزدیکی برای استراحت زائران ترتیب داده بود. گفت که این هم سگ گله اش است و چون اطراف محل اسکانش باز است؛ این سگ حالا نقش نگهبان را بازی می کند.

به استراحتگاه فضای باز چوپان رسیدیم. تعداد زیادی زائر روی زیراندازها خواب بودند. مختصر آب و خوراکی خوردیم و خوابیدیم. گمانم بقیه رفقا هم مثل من سرشان به زمین نرسیده خوابشان برده بود.

صبح گرمای خورشید باعث شد بیدار بشوم. اندازه نور نشان می داد که از اول صبح گذشته است. نه تنها از زائران خفته دیشب در اطرافم خبری نبود که همراهانم هم نبودند. دمغ شدم و با خودم گفتم: «بی معرفت ها به خاطر دیشب من رو قال گذاشتند و رفتند!» بعد خودم را دلداری دادم که تنهایی جذاب تر است برای پیاده روی. پتوها را جمع می کردم که دیدم رضا و صادق در حالی که پاچه های شلوارشان بالاست و پاهایشان خیس به همراه چوپان رسیدند. دوتایی گفتند: «بالاخره بیدار شدی!»

ماجرا این بود که صبح با هیچ صدا و تکانی من بیدار نشده بودم. رضا و صادق هم که دیده بودند خوابم سنگین است رفته بودند در شستن پتو و بالش ها به میزبانمان کمک کرده بودند. دمشان گرم.

عکس: سید متین هاشمی